

مورفولوژی کاندیداتورها

اول کاندیدایی که ماشین ندارد و کاندیدایی که ماشین دارد^(۱)
اگر ماشین نداشت هیچ و اگر داشت آن خود بر دو قسم است، قسم اول آن که ماشین دولتی نباشد. اگر ماشین دولتی باشد^(۲)

هیچ و اگر دولتی نباشد آن خود بر دو قسم است، قسم اول آنکه مل بالا نباشد. آن خود بر دو قسم است، قسم اول آن که گاهگاهی در شهر می چرخد^(۳) و قسم دهم آن که شب و روز می چرخد. اگر شب و روز چرخد مسافر و غیر مسافر سوار می کند. این خود بر دو قسم است، قسم اول هر که را سوار کرد در طی مسیر می گوید او کاندیداست قسم دوم آن که نمی گوید. اگر گفت هیچ و اگر نگفت آن خود بر دو قسم است، قسم اول آن که او می داند که شما می دانید او کاندیداست، پس نمی گوید. قسم دهم آن که می داند نمی داند، ولی نمی گوید تا بعداً بفهمید^(۴)

باورقی:

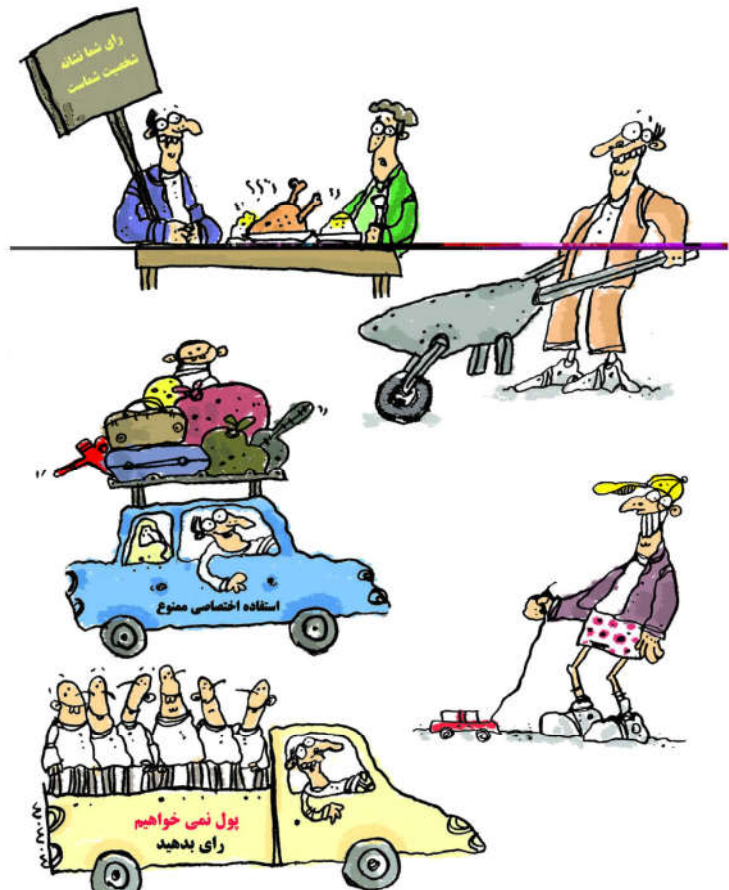
۱. فرق نمی کند هر ماشینی باشد - فقط داشته باشد.

۲. ماشین دولتی را نباید سوار شد برای کارهای شخصی، ولی الان می کنند. به نظر می رسد شیخ از ادامه می قطع می ترسیده.

۳. اگر گاهگاهی بچرخد تنها به شدت قیو در کردن تواند بود.

۴. چون این قسمت از فرمایشات شیخ کمی زیاد از حد فلسفی شد، لازم دیدیم آن را در پاوقی شرح دهیم، تا از پیچیدگی های این فرموده کاسته شود معانی کلی سخنان شیخ اعظم چنین است:

کاشی همی مردم کاندیدا باشند. چرا؟ خوب پر واضح است، کاندیداتورها در آستانه ای انتخابات به طرز مرموزی خوب و مهربان می شوند، خنده رو و پشاشند. هر که می بیند آشنا و غیر آشنا احترام می گذارند، صفا و صمیمیت دارند، فالدا شیخ بدان کاشی همی مردم کاندیدا بودند و همیشه و همان طرز می ماندند و اگر آن مرید کم ظرفیت اعتراض نمی کرد، شاید ما شاهد افشاگرهای زیادی از شیخ اعظم می بودیم. به هر حال می فرماید کاندیدایی که ماشین دارد و چنین می شود.



آخرین قطعه

جمعه بود، بیست آذر سال هزارو سیصدو شصت. نزدیک ظهر، منتظر آمدن سید بودیم که آن زن آمد. با شکمی برآمده و چشمانی مضطرب. در سبر رنگ کوچک را کوید.

«کیه؟» «خانم یک لحظه دم در تشریف بیاورید.» «سلام بفرمایید» «خانم ببخشید مزاحم شد من حامله ام و خیلی تشنه. اگر می شود یک لیوان آب خنک به من بدهید.»

زن نگاهی به صورت غرق عرقش کرد و گفت: «بفرمایید تو» ولی زن کنار در ماند. آب را که خورد، روی پله ی کنار در نشست. نفس نفس می زد و مدام بالا و پایین کوچه را نگاه می کرد. گل دسته های مسجد شروع کردند به قرآن خواندن. حالا زن به ساعتش نگاه می کرد و قدم می زد. صدای همهمه ای از دور آمد. زن با عجله روی پله نشست. حالا تندوتند لبانش را می جوید و به ساعتش نگاه می کرد. سیدامام جمعه با همراهانش از آخر کوچه پیدا شدند و زن از جا بلند شد. شستی کوچک سفید را در دستش لمس کرد. نفس را در سینه حبس کرد و به طرف سید رفت که ناگهان تمام کوچه پر از آتش و دود شد و همه لرزیدیم. گرد و خاک و دود که خوابید، کوچه پر از مردم شد. مردمی که شیون کنان تکه های چهارده جسد پاره پاره را جمع می کردند. از روی زمین از بندهای آجری ما که حالا سرخ سرخ شده بودیم.

چند روز بعد بدن های تکه تکه را تشییع کردند، ولی من هنوز یک تکه از بدن مقدس سید! میان بندهای آجری ام داشتم. گفتم: «آخر چرا ساکتی؟ نگاه کن همه ی دوستان را بردند و در صحن شاهچراغ دفن کردند.

چرا سروصدایی نمی کنی. چیزی نمی گویی. تا کی می خواهی زیر آفتاب و در هوای باز بمانی. می پوسی، از بین می روی»

گفت «غصه نخور، زیاد طول نمی کشد. آقا خودش سفارش را کرده، حتی برای من یک کفن اختصاصی آماده کرده»

«ولی آخر مگر بقیه ی تکه های بدن آقا را دفن نمی کنند، دیگر چه کسی به سراغ تو می آید؟» «تو غصه نخور دیوار جان، زیاد مهانت نخواهم بود، من آقا را خوب می شناسم، حرف هایش رد خورد ندارد!»

...هنوز یک هفته از تشییع آقا نگذاشته بود که دیدم دوستان آقا دنبال تکه ی باقیمانده آمدند و تازه فهمید چرا آقا میان کفنش یک کیسه ی پارچه ای گذاشته بود.

آن روز مردم رفیق مرا، باقیمانده ی آقا سیدعبدالحسین را دوباره تشییع کردند.

نماینده ی ما پسران پسران دفتر آقا را پیدا کردیم. در خانه ی آقا را که زدیم. انگار آقا منتظرمان بود. حتماً می شناختمان. سلام کرد، احوال پرسى کرد و بلافاصله سراغ بچه ام را گرفت. - بچه ات

زنگی پدید کرد



محمد سعید نجاتی



می شوندها!»

«حرف همانه که گفتم. قلیچ پاشو برو بگو او هوتول منوهم آماده کنن، می خوام بزم شیراز»

«برو جفت چشام، خان.»

خان محمد که از شیراز برگشت، همه‌ی هر تفنگ دارانش را مرخص کرد. سیل هایش را کوتاه کرد و تفنگ‌ها را تحویل دولت داد و از هر آشنا و غریبی حلاحت خواست و حق آن‌ها را که می‌شناخت، پرداخت. خودش می‌گفت رفته دفتر آقای دستغیب و پرسیده که من تمام گوشت و پوستم با مال مردم روییده، آیا باز هم می‌توانم توبه کنم یا نه؟ آقای دستغیب با روی باز، او را توبه داده است! (نام‌ها در این داستان غیر واقعی است)

مسجد گمشده

... نمی‌دانم باورت می‌شود یا نه؟ اما مسجد جامع شیراز حالا آباد شده. باید بیایی و ببینی. این مسجد یک شهر گمشده زیر خاک بود. حتماً شنیده‌ای که کریم خان اول می‌خواست مسجد جامع شیراز را آباد کند. اما وقتی فهمید خرج تعمیر مسجد جامع از خرج ساختن یک مسجد جدید خیلی بیش‌تر است، مسجد وکیل را ساخت. به خدا اگر همت این آقا سید نبود، همه وقتی شنیدید که خرج خاک‌برداری‌اش فقط بیست و پنج هزار تومان شد (در سال هزار و سیصد و بیست و یک شمسی) همه کنار می‌کشیدند.

مصیبت مگر یکی دو تا بود. مسجد توی کوچه پس کوچه‌های تنگ و باریک گم شده بود. آن همه خاک را باید بار الاغ می‌کردیم و بیرون می‌بردیم. بعد از ماه رمضان سید وقتی دید هنوز پول کافی برای خاک‌برداری جمع نشده، با خودش با آن بدن نحیف و استخوانی دست به کار شد، بیل می‌زد و خاک بار چهار یا می‌کرد، تا بالاخره مسجد جامع شیراز آباد شد.

مرحوم آیه‌الله سید عبدالحسین دستغیب از عارفان راستینی بود که در قلب اجتماع جای داشت. او شاگرد استادانی چون آیه‌الله سید ابوالحسن اصفهانی، آقا ضیاء الدین عراقی و مرحوم سید علی آقا قاضی طباطبایی ... بود.

در جریان مبارزات مردم با رژیم شاه یکی از برجسته‌ترین روحانیون مبارز و طرف سران نهضت بود. او بعد از انقلاب (در کنار مردم) از حامیان ولایت فقیه با جمله‌ی مشهور «فقد اطاع الله» من اطاع الخمینی (کسی که از خمینی اطاعت کند، به

کجاست؟ آوردیش؟ هیچ نگران نباش، خودم تمام خرجش را می‌دهم. چشمانم پر از اشک شد و خود را در آغوش پیرمرد نورانی انداختم. بی‌اختیار یاد حرف مولایم افتادم.

«هیچ ناراحت نباش به شیراز برو، آن‌جا نماینده‌ی ما آقای دستغیب مشکل‌ت را حل می‌کند.»

چقدر این در و آن در زدم تا توانستم با این بچه‌ی علیل از روستا خود را به بوشهر برسانم.

وقتی دکتر بوشهر گفت که در بوشهر پسرمان نمی‌شود و باید به شیراز بروم، دنیا بر سرم خراب شد. با این نداری چگونه خود را به شیراز برسانم؟ تازه چطور خرج دوا درمان را بدهم؟!

نیمه شب ناله کنان به در خانه‌ی مهدی فاطمه (عج) رفتم. در خواب یا بیداری بود که آقا دستغیبش را نشانم داد.

صدای رادیو

آن روز توی سیاه چادر قلیان می‌کشیدیم که خان به من گفت: «قلیچ پیچ این رادیونو ببیچان ببینم و اخبار ولایات خارجه چنه؟!»

از لایه لایه صداهای مختلف گذشتم. داشتم دنبال موج رادیوهای خارجی می‌گشتم که ناگهان صدایی گرم و محزون از رادیو پخش شد. خواستم موج را عوض کنم که خان نگذاشت.

«دست نگهدار ببینم ای کیه گپ می‌زنه؟»

صدا حرف از توبه می‌زد، از حساب و کتاب، از قبر و قیامت و خان بی‌هیچ حرکتی در حالی که نی قلیان را به چانه‌اش تکیه داده بود، گوش می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

به خدا تا آن روز اگر به من می‌گفتند «سنگ دارد گریه می‌کند، باورم می‌شد اما این که خان محمد دزد گردنه گیر هفت پارچه آبادانی لرستان و فارس، این جور اشک بریزد، نه. آخر خان غیر از دزدی و آدم کشی و فحش و پرده‌ری کار دیگری بلد نبود. از بچگی توی همین کار بود، تا حالا که پیر شده بود. «آنچه شنیدید خطبه‌های نماز جمعه‌ی شیراز بود که توسط حضرت آیه‌الله دستغیب ایراد شد.»

خان محمد چشمانش را گشود و گفت: «قلیچ برو به بهادر و چنگیز علامت بده که دست نگهدارند. نمی‌خواهم امشو هیچ احدی را چپو کنند»

«دست نگهدارند؟! چرا خان محمد؟ دیر می‌شودها، اگر کامیون‌ها از گردنه‌ی سمندون بگذرند، دیگر نمی‌شود به آن‌ها حمله کرد، نزدیک شهر

یقین خدا را اطاعت کرده است) بود.

سوز سخنرانی‌ها و درس‌های اخلاقی ایشان هنوز هم جان‌های خسته را شفا بخش است و دل‌های غافل را هشیار ساز.

بیش از پنجاه کتاب مفید او که معارف ناب اسلامی را به زبانی ساده برای مخاطبین عام ارائه داده، از بهترین منابع برای آشنایی با تعالیم مذهبی اسلام است. ایشان دو کتاب گناهان کبیره و قلب سلیم (به فارسی) را حاصل عمر خود می‌دانستند. از دیگر کتاب‌های ایشان که برای جوانان مفید است، می‌توان به کتاب‌های داستان‌های شگفت، تفسیر سوره‌های متعدد قرآن، نیایش، بندگی راز آفرینش، اخلاق اسلامی، ماه خدا، هشتاد و دو پرسش، نظام مهدی موعود، ازدواج اسلامی ... می‌باشد.

مساجد و ساختمان‌ها و مجتمع‌های بسیاری در شیراز یادگار تلاش‌های آن بزرگوارند.

منبع این نوشتار کتاب ارزشمند «شهید دستغیب، لاله‌ی محراب» نوشته‌ی محمدجواد نورمحمدی از سری کتاب‌های دیدار با ابرار است.